

موزلی

اینجا.. زون!

ویلیام فاکنر نجف دریا بندری

عنوان: موزلی

موضوع: داستان

نویسنده: ویلیام فاکنر

مترجم: نجف دریا بندری

فصلی از رمان گور به گور

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره ۱ از

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

اتفاقاً نگاه کردم، دیدم بیرون ویتترینه، داره نگاه می‌کنه تو. نزدیک شیشه نبود، به چیز به‌خصوصی هم نگاه نمی‌کرد؛ فقط همون جا وایساده بود سرش رو برگردونده بود این‌ور چشم‌هاش هم تماماً به من بود یک جور ماتی هم نگاه می‌کرد، انگار منتظر یک علامتی بود. دوباره که نگاه کردم دیدم داره می‌آد طرف در.

جلو در یک دقیقه این‌پا و اون‌پا کرد، همون جور که همه می‌کنند، بعد اومد تو. یک کلاه حصیری شق و رق سرش گذاشته بود، یک بسته هم که تو روزنومه پیچیده بود دستش بود. با خودم گفتم ربع دلار یا دست بالا یک دلار پول داره، اول مدتی معطل می‌کنه بعد یک شونۀ ارزون قیمت یا یک شیشه اودکلن سیاه پوستی می‌خره؛ من هم یک دقیقه کاری بهش نداشتم، الا این‌که فهمیدم خوشگله، ولی انگار اوقاتش تلخه، ناراحته، تو اون لباس چیت راه راهش با آب و رنگ خودش ریختش خیلی هم بهتر از وقتی‌ست که اون چیزی رو که می‌خواست بخره خریده باشه. حالا چی می‌خواست؟ می‌دونستم قبل از اون که بیاد تو فکرش رو کرده ولی باید به‌شون فرصت بدی. من هم سرگرم کارخودم شدم، گفتم آلبرت می‌ره سرنوشابه‌ها بهش می‌رسه، که دیدم اومد سراغ من.

گفت: «اون دختره، ببینین چی می‌خواد.»

گفتم: «چی می‌خواد مگه؟»

«نمی‌دونم من چیزی نفهمیدم. خودتون بهش برسین.»

من هم رفتم اون‌ور پیش‌خان. دیدم پاهاش هم برهنه است، پاهاش رو راحت رو زمین پهن کرده، معلومه عادت داره، داشت خیره به من نگاه می‌کرد، بسته‌ش هم تو دستش بود. دیدم چشم‌های به اون سیاهی تا به حال ندیده‌ام؛ غریبه هم بودش. قبل از اون تو موتسن ندیده بودمش. گفتم: «چه فرمایشی داشتین؟» باز هم هیچی نگفت. به من زل زد. بعد به آدم‌های جلو پیش‌خان نوشابه نگاه کرد. بعد به اون‌ور من، ته مغازه را نگاه کرد.

گفتم: «می‌خواهی وسایل آرایش رو تماشا کنی، یا دوا می‌خواهی؟»

گفت: «همین» و تندی برگشت به پیش‌خان نوشابه نگاه کرد. پیش‌خودم گفتم لابد مادرش یا یک کسی فرستاده‌تش دنبال این دوا ز نونه، خجالت می‌کشه بگه چی می‌خواد. می‌دونستم خودش با اون آب و رنگ نباید به دوا معتاد باشه؛ سنش هم قد نمی‌داد که بدونه اصلاً اون دوا مال چی هست. خیلی جای تأسفه که این‌ها خودشون رو این جور مسموم می‌کنند. ولی تو این مملکت یا باید این رو هم بفروشی یا دست از کاسی بکشی.

گفتم: «ها، چی مصرف می‌کنی؟ ما...» باز نگاهم کرد، انگار می‌خواست بگه هیس، بعد به ته مغازه نگاه کرد.

گفت: «بهتره بریم اون پشت.»

گفتم: «باشه.»

باید باشون راه اومد؛ کار زودتر پیش می‌ره. دنبالش رفتم ته مغازه، دستش رو گذاشت رو در. گفتم: «اون جا فقط جبهه نسخه پیچه. شما چی می‌خواستی؟» و ایساده و به من نگاه کرد. انگار یک چیز در پوش ماندی از رو صورتش، از رو چشم‌هاش، ورداشته باشه، با اون چشم‌های منگ و امیدوار و افسرده، در عین حال آماده‌بور شدن. ولی پیدا بود یک مشکلی داره. گفتم: «چه مشکلی داری؟ به من بگو چی می‌خواهی. من خیلی کار دارم.» منظورم این نبود که هولش کنم، ولی ما به اندازه اون‌ها وقت نداریم.

گفت: «مشکل ز نونه‌ست.»

گفتم: «ها، همین؟» پیش‌خودم گفتم لابد بیش‌تر از سنش نشون می‌ده، دفعه اولشه ترسیده، یا شاید هم یک کمی غیر عادی بوده؛ تو دخترهای کم سن و سال این حالت دیده می‌شه. گفتم: «مادرت کجاست؟ مادر نداری؟»

گفت: «اون جاست، تو گاری.»

گفتم: «چرا اول باش صحبت نمی‌کنی، قبل از این که دوا بخوری؟ همه زن‌ها می‌دونند چه کار باید کرد.» به من نگاه کرد، من هم باز نگاهش کردم، گفتم: «چند سال داری؟»

گفت: «هفده سال.»

گفتم: «ها، فکر کردم شاید...» داشت منو می‌پایید. ولی این‌ها همه‌شون چشم‌هاشون یک‌جوریست که انگار هیچ سنی ندارند، از همه کارهای این دنیا هم سر در می‌آرند. «نامرتب می‌شی یا دیرت می‌شه؟»

دیگه به من نگاه نکرد، ولی از جاش هم جنب نخورد. گفت: «آره، خیال می‌کنم. آره.»

گفتم: «بالاخره کدوم؟ نمی‌دونی؟» عمل خلافی‌ست، خیلی هم اسباب تأسفه، ولی بالاخره از یک کسی می‌خرند. همون جا وایساده بود، به من هم نگاه نمی‌کرد. گفتم: «یک چیزی می‌خوای که بند بیاد؟ آره؟» گفت: «نه. خودش بند اومده.»

«خوب پس چی...» صورتش رو کمی آورد پایین، بی‌حرکت، مثل وقتی که دارند با یک مرد صحبت می‌کنند، جوری که او نفهمه رعد و برق بعدی به کجاش می‌خوره. گفتم: «شوهر که نداری، ها؟»

«نه.»

گفتم: «ها. چند وقته بند اومده؟ پنج ماه مثلاً؟»

گفت: «فقط دو ماهه.»

گفتم: «خوب، اون چیزی که می‌خوای من تو این مغازه ندارم. غیر از پستونک. اگه از من می‌شنوی، همین رو می‌خری می‌ری به بابات می‌گی، اگه بابا داری، بهش می‌گی اون بابارو وادار کنه یک جواز ازدواج برات بگیره. چیز دیگه‌ای هم می‌خواستی؟»

ولی همون جا وایساده بود، به من هم نگاه نمی‌کرد.

گفت: «پولش رو دارم به تون بدم.»

«مال خودته یا اون بابا مردونگی کرده این پول رو بهت داده؟»

«اون داده. ده دلار. گفت همین بس.»

گفتم: «تو مغازه من هزار دلار هم بس نیست، ده سنت هم بس نیست. حرف منو گوش کن. برو خونه به

بابات و برادرات بگو، اگه داری، یا به اولین مردی که تو خیابون دیدی.»

ولی از جاش جنب نمی خورد. «لیف گفت می تونی از دواخونه بخری. گفت به شما بگم من و او هی

وقت به هیشکی نمی گیم از شما خریده ایم.»

«کاش این لیف نازنین شما خودش اومده بود. کاش خودش اومده بود. نمی دونم، شاید اون موقع

مختصر حرمتی براش قائل می شدم. حالا برگرد برو بهش بگو من این جور گفتم. اگه تا حالا تا نیمه راه تگراس

نرفته باشه، که لابد رفته. من دوا فروش محترمی هستم، پنجاه و شش ساله تو این شهر مغازه دارم، خانواده

دارم، کلیسا می رم. اصلاً می خوام خودم به کس و کارت بگم. اگر گیرشون بیارم.»

دختره حالا به من نگاه کرد، چشم هاش و صورتش باز مات بودند، مثل همون موقعی که از پشت

ویترین دیدمش. گفت: «من که نمی دونستم. گفت یک چیزی هست که می تونم از دواخونه بخرم. گفت شاید

حاضر نشن بهت بفروشنند، ولی بگو ده دلار پول دارم به هیشکی هم نمی گم...»

گفتم: «منظورش این دواخونه نبوده. اگر اسم منو آورده باشه، یقه شو می گیرم که ثابت کنه. ازش

می خوام حرفش رو تکرار کنه، و گرنه با تمام قدرت قانون تعقیبش می کنم. برو همین رو بهش بگو.»

گفت: «شاید یک دواخونه دیگه بفروشه.»

«من مایل نیستم بدونم . من شخصاً...» اون وقت نگاهش کردم. این ها زندگی سختی دارند، گاهی

یک مردی... اگر گناه عذری داشته باشه، که نداره. وانگهی، آدم به دنیا نمی آد که زندگی رو راحت

بگذرونه. هیچ دلیلی وجود نداره که آدم خوب باشه و خوب هم بمیره. گفتم: «ببین چی می گم. این فکر رو

از کلهت بیرون کن. این چیزی رو که الان داری خدا بهت داده، اگر چه به دست خود شیطون هم داده

باشه؛ بذار خودش اگه خواست ازت بگیره. برگرد برو پیش لیف، با این ده دلار از دواج کنین.»

گفت: «لیف گفت یک چیزی از دواخونه بخرم.»

گفتم: «پس برو بخر. ما نداریم.»

رفت بیرون، بستنش هم دستش بود و پاهاش رو یواش خش خش رو زمین می کشید. باز دم در یک کمی این پا اون پا کرد و رفت بیرون. از پشت شیشه می دیدمش که تو خیابون راه افتا